

اجرا: پرویز شهبازی

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند. خوانندگان گرامی، آغاز حمایت مالی شما، علاوه بر رعایت قانون جبران نقطه شروع پیشرفت مادی و معنوی شما خواهد بود.



www.parvizshahbazi.com

گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵

(۱) بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟

(۲) بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری

(۳) تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

(۴) به غیر خدمت ما که مشارق شادی ست
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

(۵) هزار صورت جنبان، به خواب می بینی
چو خواب رفت بینی ز خلق دیاری

(۶) ببند چشم خر و برگشای چشم خرد
که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری

(۷) ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
که طبع سر که فروش است و غوره افشاری

(۸) بیا به جانب دارالشفای خالق خویش
کزان طبیب ندارد گریز بیماری

(۹) جهان مثال تن بی سر است بی آن شاه
پیچ گرد چنان سر، مثال دستاری

(۱۰) گر سیاه نهی، آینه مده از دست
که روح آینه توست و جسم زنگاری

گنج حضور

(۱۱) کجاست تاجرِ مسعودِ مشتریِ طالع
که گرمُدارِ مَنَشِ باشم و خَریداری

(۱۲) بیا و فِکَرَتِ من گُن، که فِکَرَتِ دادم
چو لَعْل می خَری، از کانِ من بِخَر، باری

(۱۳) به پایِ جانبِ آن کَس بُرو که پائِت داد
بِدو نِگَر به دو دیده، که دادِ دیداری

(۱۴) و کَفْ به شادیِ او زَن، که کَفْ زِ بَحْرِ وی است
که نیست شادیِ او را غمی و تیماری

(۱۵) تو بی زِ گوشِ شِنو، بی زبانِ بِگو با او
که نیست گفَتِ زبان، بی خِلاف و آزادی

با سلام و احوال‌پرسی،

برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۳۰۵۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

غزل اصلی_بیت اول:

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دِگر یاری

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری

پس مولانا از زبانِ زندگی، از زبانِ خِرَدِ کُل، از زبانِ هوشیاریِ حضور و اگر این کلمه خدا مورد سؤاستفاده مردم جهان قرار نگرفته بود، می‌توانستیم بگوییم از زبانِ خدا؛

گنج حضور

به انسان می‌گوید که: بیا بیا یعنی بیا به طرف من که مثل من یا مثل ما نمی‌توانی تو دیگر یاری پیدا بکنی. یار؛ یعنی دوست، همدم، رفیق، معشوق. بعد اضافه می‌کند که مثل ما به هر دو جهان دلداری کجاست؟ دل‌دار کسی است که بتواند دل شما را گرم نگه دارد، دل‌داری کند، شما بتوانید دل‌تان را به دست او بدهید. پس یک زندگی در زیر تنوع فرم‌های زندگی در جهان وجود دارد، که در بیرون و در همه فرم‌ها منتشر شده و آن یک زندگی دارد با انسان صحبت می‌کند.

حالا چرا هم‌چو صحبتی می‌کند؟

به دلیل این‌که انسان؛ یار حقیقی‌اش را نمی‌داند کیست. یارش را از نقش‌های زندگی انتخاب کرده. ما انسان‌ها خودمان را در فرم‌های زندگی، که در بیرون از خودمان است جست‌وجو می‌کنیم. بعضی اوقات این فرم‌ها در جسم خودمان است مثلاً در جسم فیزیکی‌مان، در فکرهای‌مان، هیجانات‌مان یا در متعلقات‌مان یا در انسان‌هایی که با آن‌ها نسبتی داریم، در آن‌ها خودمان را جست‌وجو می‌کنیم و آن‌ها را به وسیله ذهن‌مان، یا دوست‌مان می‌دانیم یا دشمن‌مان.

به وسیله ذهن‌مان؛ فکر می‌کنیم دو جهان وجود دارد:

یکی جهان فیزیکی که می‌بینیم و یکی هم جهان معنا.

و در این شعر مولانا از زبان زندگی دوباره می‌گوید: در آن دو جهانی که تو در ذهنت تجسم می‌کنی مثل ما دل‌دار کجاست، یعنی وجود ندارد.

علت این‌که این اشعار را از بزرگان می‌خوانیم این است که؛ وقتی شما این‌ها را می‌شنوید و به تجربه زندگی خودتان هم نگاهی می‌کنید، وقتی می‌بینید سخنان بزرگان درست است بیدار می‌شوید.

دیدن معادل آزاد شدن است. و شما تجربه دارید.

می‌دانید که غصه و غم‌های‌تان از آن‌جا آمده که شما از چیزها و یا اشخاص می‌خواستید به شما زندگی بدهند، می‌خواستید اصل‌تان را به شما نشان بدهند.

خودتان را از طریق ذهن‌تان در آن‌ها جست‌وجو می‌کردید. به تجربه دریافتید که آن‌ها نتوانستند خود شما را به شما نشان بدهند و هویت به شما بدهند و برخی از آن چیزها که می‌خواستید به شما ارضای روانی بدهند، به اصطلاح رضایت زندگی بدهند یا از بین رفته‌اند یا از شما جدا شده‌اند یا مطابق میل شما یعنی آن‌طوری که ذهن شما پیش‌بینی می‌کرد از آب در نیامدند یا واقعاً هم از آب درآمدند، وقتی به آن‌جا رسیدید دیدید که نه این هم که به دست آوردم بیشتر از دو سه روز خوشی نداد.

آن شادی که در زندگی می‌خواستید و آن ارضای روانی، رضایت روحی، این‌که واقعاً بگویید من به ثمر رسیدم و الآن دیگر احساس رضایت از زندگی می‌کنم و زندگی می‌کنم و می‌بینم که زندگی چیست و لذتش را درک می‌کنم به آن‌جا نرسیدید. برای این‌که آن چیزهایی که به دست آوردید یا از دست‌تان رفتند یا اگر هم مدتی در دست‌تان بودند و حتی مطابق میل شما به لحاظ بیرونی درآمدند، به لحاظ انتظار شما، بیشتر از دو سه روز خوشی به شما ندادند.

برای این‌که هر هویت یا هر زندگی که از بیرون می‌طلبیم ما را با سرخوردگی مواجه می‌کند. اصلاً کار جهان همین است.

کار جهان این است که؛ شما بروید از آن زندگی بخواهید و به شما ندهد سرخورده و آزرده شوید، برنجید و برگردید و حالا به حرف بزرگان گوش بدهید.

گنج حضور

وقتی مولانا از زبان زندگی این طوری حرف می‌زند، می‌گویید راست می‌گوید. دیدن همانا و آزاد شدن همان. پس شما دیگر از این به بعد از چیزها زندگی نمی‌خواهید.

برای این که زندگی به‌طور کامل همین لحظه در جسم شما و در اندرون شما و در اعماق وجود شما مرتعش است. زندگی شما احتیاج به تکامل ندارد. آن چیزی که رشد پیدا می‌کند و تکامل می‌یابد، مهارت‌های شما در اقدام به تغییر محیط‌تان است. پس امروز مولانا از زبان زندگی می‌گوید که: شما که تا حالا خودتان را در غیر من جست‌وجو می‌کردید حالا دیگر می‌دانید که نباید بکنید. بیا بیا؛ دو بار هم می‌گوید:

« که نیابی چو ما دگر یاری »

دیگر مثل ما نمی‌توانی یار پیدا کنی. فهمیدی دیگر چه قدر می‌خواهی امتحان کنی؟

« چو ما بَهر دو جهان خود کجاست دل‌داری؟ »

از شما می‌پرسد؟

تا حالا دل‌تان را به اشخاص و چیزها داده‌اید. آیا از شما دل‌داری کرده‌اند، درست امور دل شما را اداره کرده‌اند، مواظب زندگی شما بودند؟ نه. برای همین است که شما این همه رنجش دارید، این همه حس عدم رضایت و به ثمر نرسیدن می‌کنید و با سرعت دارید بی‌توجه به زندگی موجود مرتعش در خودتان به آینده می‌روید.

که چه بشود؟

که شما حس به‌ثمر رسیدن بکنید و حس رضایت بکنید.

ذهن به شما این طوری وانمود می‌کند که در گذشته اتفاقاتی افتاده که به‌خاطر آن اتفاقات شما ناقص شده‌اید.

نمی‌توانید شما خودتان بشوید، نمی‌توانید اصل‌تان بشوید، نمی‌توانید از جنس زندگی بشوید، برای این که این اتفاق افتاده.

فلانی ظلم کرده، فلانی مال من را خورده، زندگی‌تان را نخورده؛

زندگی‌تان دست نخورده باقی است و مرتعش در شماست. یا نه؛ بعضی‌ها می‌گویند چون این اتفاق نیفتاده من نمی‌توانم خودم باشم. دو تا دلیل مردم دارند: یکی این که این اتفاق افتاده و من نمی‌توانم خودم بشوم، اصلم بشوم، از جنس زندگی بشوم، این لحظه از زندگی استفاده کنم و زنده به زندگی بشوم.

دلیل دیگرش این است که؛ این اتفاق نیفتاده و در آینده باید بیفتد. عده‌ای هم تصور می‌کنند چون این اتفاق افتاده، زندگی‌شان آسیب دیده. غافل از این که زندگی؛ آسیب‌ناپذیر است و اصل وجود شما آسیب‌ناپذیر است.

آن چیزی که تغییر کرده به‌نظر شما، به تفسیر ذهن شما، آسیب روانی بوده، یک‌سری وضعیت‌ها بوده که مطابق میل شما در نیامده. آن میل شما هم، در واقع میل من‌ذهنی‌تان بوده.

می‌گویند: یک سخنرانی؛ وارد یک جلسه سخنرانی شد و دویست، سیصد نفر آن‌جا بودند.

گنج حضور

یک اسکناس بیست دلاری درآورد و گفت: این بیست دلاری را چه کسی می‌خواهد؟ یک‌سری دست بلند کردند. بعد این بیست دلاری را این‌طوری مچاله کرد و گفت حالا چه کسی می‌خواهد؟ دید دوباره یک‌سری دست بلند کردند و گفتند ما می‌خواهیم. بعد اسکناس بیست دلاری را انداخت زیر پایش و له کرد و دوباره گفت: این را چه کسی می‌خواهد؟ دید هنوز انگشت‌ها بلند است و گفتند ما می‌خواهیم. گفت: به این دلیل می‌خواهید که ارزش این پول با این کار از بین نرفته. ارزش زندگی شما هم آسیب‌ناپذیر است. اتفاقاتی که در گذشته افتاده و شما فکر می‌کنید آسیب دیده‌اید، این‌ها همه‌اش توهم ذهن است. اصل شما به محض این‌که به‌سوی معشوق برگردد، همان‌طور که امروز می‌خوانیم شبیه این است که شما یک‌سر سیم هستید و یک‌سر سیم هم دل‌دار شماست و معشوق است. به محض این‌که به هم نزدیک بشوند، لامپ زندگی شما روشن می‌شود.

غزل اصلی_ بیت دوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا بیا و به هر سوی روزگار مَبَر

که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری

همین معنا را می‌دهد.

سوی یعنی شما توجه زنده خودتان را در این لحظه از طریق ذهن‌تان می‌گذارید از به یک چیزی در بیرون که این می‌شود سو. برای این‌که شما الان دارید به آن‌جا می‌روید آن‌جا. شما رفته‌اید آن‌جا که چه کار کنید؟ از آن چیز هویت بخواهید. زندگی بخواهید از آن چیز. حالا آن ممکن است بچه‌تان باشد، شغل‌تان باشد، متعلقات زندگی‌تان باشد، سواد باشد. حتی سوی ممکن است ظریف و موذی باشد. بعضی‌ها می‌گویند ما فهمیده‌ایم که زندگی در مال دنیا نیست. این را فهمیده‌ایم. سوی معنویت ذهنی می‌روند. معنویت من‌دار ذهنی تا حدودی بدون فرم. آن چه هست؟ ماشین خوب‌شان را می‌روند می‌فروشند، مرسدس بنز‌شان را می‌فروشند و با اتوبوس سر کار می‌روند. فرش‌شان را می‌فروشند و روی گلیم می‌نشینند. بعد ایراد می‌گیرند به کسانی که هنوز مرسدس بنز سوار می‌شوند، هنوز روی فرش می‌نشینند، هنوز در خانه مجلل زندگی می‌کنند. می‌گویند: ببینید ما در معنویت کجا و آن‌ها کجا. پس هنوز در مقایسه هستند. منتهی مقایسه ظریف است. می‌روند به‌سوی خداشناسی. خداشناسی‌شان را به رخ مردم می‌کشند. این‌ها همه‌اش سو است. سوی من‌دار است. شما مواظب باشید که اگر از سوی هم‌هویت شدن با اجسام، آن‌هایی که دیده شدنی هستند و ملموس هستند مثل مرسدس بنز، نه این‌که بد باشد، داریم می‌گوییم نرو سو. خودت و مرکز ثقلت را، حس هویتت را به آن‌جا منتقل نکن.

گنج حضور

دو جور حس وجود؛ وجود دارد. یکی براساس آن چیزی است که ذهن شما به شما نشان می‌دهد که شما هم‌هویت می‌شوید با آن‌ها و مرکز ثقل‌تان را به آن‌جا منتقل می‌کنید و می‌گویید من این هستم. چون من این ماشینم هستم، حالا ماشینم به من زندگی و هویت بدهد. به شما ثابت شده که این نمی‌دهد. از این رنج و درد می‌آید، اگر این کار را نکنید. چون آخر سر هم می‌گوید: که این خلاف قانون زندگی است.

غزل اصلی بیت پانزدهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او

که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری

گفت زبان؛ وقتی به ذهن‌مان چیزی می‌آید و به زبان‌مان می‌گوییم و هوشیاری حضور به این موضوع نگاه نمی‌کند، یعنی با دل‌دار شما یکی نیستید، در این فکرها هویت وجود دارد. شما به زبان ذهن‌تان می‌خواهید با معشوق صحبت کنید. این خلاف است، خلاف قانون زندگی است و دنبالش آزار دارد. شما با هر چیزی که هم‌هویت می‌شوید فرقی نمی‌کند، دنبالش آزار دارد. این خلاف قانون زندگی است. این قدر دیگر ما یاد گرفته‌ایم. پس به ما می‌گوید: که بیا بیا. دوباره دوبار می‌گوید:

« به هر سوی روزگار مَبَر »

پس یک راهش گفتم در سو است. از طریق سوی، ما حس وجود می‌کنیم. یک راهش این است که ما از هم‌خطی و موازی بودن با این لحظه، از هوشیاری حضور و براساس وجود خدایی‌مان، هوشیاری حضور و عمق حضور و عمق این هوشیاری ما حس وجود می‌کنیم. بنابراین در حالت زنده شدن به گنج حضور ما هنوز وجود داریم، در این جهان هستیم، ولی هیچ هویتی از نقش‌های زندگی نمی‌خواهیم بگیریم. تمام هویت‌مان از آن‌جا می‌آید.

« بدو نگر به دو دیده که داد دیداری »

یعنی تمام قوه بینایی خودت و دو چشم‌ت را گذاشتی روی کسی که به تو قوه بینایی داده.

گنج حضور

غزل اصلی بیت دوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا بیا و به هر سوی روزگار مَبَر

که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری

که نقد تو؛ نقد تو چه هست؟

یعنی زندگی زنده شما در این لحظه نقد توست.

زندگی که در این لحظه در وجود شما مرتعش است و شما باید از آن در این لحظه برخوردار بشوید. مشتری آن کیست و کجا می‌توانید خرج کنید؟

وقتی که در فضای حضور هستید. وقتی خودتان را آن‌جا منتقل کرده‌اید و هویت‌تان در بیرون نیست. از چیزهای زندگی شما نمی‌خواهید هویت بیرون بکشید.

پس نقد زندگی شما آن چیزی که شما می‌توانید خرج کنید، جای دیگر خریدار ندارد. شما اگر به جهان فرم ببرید، همان‌طور که گفتم آن‌جا یک‌سر سیم است. سر مرده سیم است و لامپ زندگی شما روشن نخواهد شد.

باید هوشیاری حضور شما به این لحظه برگردد و به خرد و هوشیاری حضور در این لحظه منطبق بشود.

یعنی شما به‌عنوان وجود زنده حس کنید که با این لحظه هم‌خط هستید.

با این لحظه هم‌خط هستید یعنی اتفاق این لحظه محتوای این لحظه است، هر چه که در این لحظه اتفاق می‌افتد، اتفاق این لحظه محتوای این لحظه است و شما فضای خالی هستید که اتفاق در شما می‌افتد، شما اتفاق نیستید.

بنابراین از اتفاق یا رویداد این لحظه یا وضعیت این لحظه یا شرایط این لحظه یا هرچه که در این لحظه دارد رخ می‌دهد، شما نمی‌خواهید هویت بگیرید. هویت‌تان از این فضای همه امکانات در این لحظه می‌آید.

حالا شما آن فضا را چه‌طوری حس می‌کنید؟

وقتی رویداد این لحظه را می‌پذیرید. اتفاقاً اگر قرار باشد وضعیت این لحظه تغییر بکند، آن موقع خردمندانه تغییر می‌کند که شما فضای اطراف این باشید. با این لحظه هم‌خط باشید. بنابراین با رویداد درگیر نشوید.

نگوید من این رویداد هستم. آن موقع رویداد به طور زیبا و موزون و به نفع شما و به نفع سعادت شما شروع می‌کند و راحتی که حتی ذهن شما نمی‌تواند تجسم کند تغییر کردن.

خیلی مواقع ذهن ما چیزهایی از روی حرص می‌خواهد که اصلاً به نفع ما نیست ولی ذهن ما می‌خواهد و اگر هم به آن نرسد، می‌رنجد. ولی زندگی یار ماست. گاهی اوقات کارهایی می‌کند که ما نمی‌پسندیم ولی آن کارها که نمی‌پسندیم به این علت اتفاق می‌افتد که ما با زندگی هماهنگ نبوده‌ایم. وقتی اتفاق می‌افتد به‌نظر می‌آید که زندگی به ما لگد می‌زند.

ولی دارد ما را تغییر جهت می‌دهد که با آن هم‌خط بشویم و بیدار شویم. تمام رنج‌های ما به این دلیل است که بالاخره ما بیدار شویم. دارد می‌گوید:

گنج حضور

غزل اصلی_ بیت سوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

و هم چو وادی خشکی و ما چو بارانی

تو هم چو شهر خرابی و ما چو معماری

در حالت هم‌هویت‌شدگی با ذهن و فرم‌های بیرونی ما خشک هستیم، زندگی نداریم. مثل یک دره‌ای که یا دشتی که می‌تواند آباد باشد، اگر باران بیاید. ولی چون خودش را از باران محروم کرده، خشک شده. ما هم چون از باران زندگی خودمان را محروم کرده‌ایم خشک شده‌ایم. دارد می‌گوید: در این وضعیت تو شبیه وادی خشکی و ما مثل باران هستیم. می‌تواند سبز بشود؟ البته. شما هم می‌توانید سبز شوید؟ البته. به شرطی که اجازه دهید که باران که می‌بارد روی شما اثر کند. این غزل مولانا هم یک نوع باران است.

« تو هم چو شهر خرابی و ما چو معماری »

شهر خراب می‌تواند آباد شود، شهر خراب ما؟ البته که می‌تواند. به شرطی که معمار روی‌اش کار کند، یک معمار ماهر. معمار ماهر کجاست؟ در اعماق وجود شما که به وسیله این میل به خراب کردن، میل به خراب کردن چیست؟ میل به من‌سازی در ما و تعمیر و نگهداری آن. شما نگاه کنید به خودتان. بیشتر کارهای ما برای توسعه و گسترش و حفظ و تعمیر من‌ذهنی‌مان هست. من‌ذهنی ما از کوچک‌ترین فرصت برای باد کردن و بزرگ کردن خودش استفاده می‌کند. شما مواظب باشید و خودتان را ببینید، خواهید دید که هر روز شما را چندین بار می‌برد به مرز این که به یکی پرخاش کنید و واکنش منفی نشان دهید. علت‌اش این نیست که می‌خواهد کار را درست کند. علت‌اش این است که می‌خواهد خودش را بزرگ کند! خودش را باد کند. خودش را نگه دارد. خودش را تعمیر کند. مواظب‌اش باشید.

چون راه خرابی همین است که ما داریم ادامه می‌دهیم. ولی می‌گوید که معشوق می‌گوید، معشوق کجاست، از کجا می‌آید، از بیرون می‌آید؟ نه. این که گفت ما یار تو هستیم، دل‌دار تو هستیم، کجاست این؟ از درون؛ از اعماق وجود ما می‌آید. ما باید برویم به اعماق وجود خودمان و با او منطبق بشویم. وقتی توجه زنده ما از بیرون کشیده شد و روی هوشیاری منطبق شد، در این لحظه شما هم خط شدید با این لحظه، یک دفعه می‌بینید که بعد دیگری در شما زنده می‌شود و بلافاصله فکرهای‌تان از شما جدا می‌شود و فکرهای‌تان در کنترل شما درمی‌آید.

گنج حضور

اداره امور مملکت وجود شما دست خودتان می‌آفتد.

آن هوشیاری که باید در شما زنده میشد، آن بعد که تا حالا پنهان بود و من ذهنی [آن را] پوشانده بود و همه چیز را در اختیار گرفته بود، الآن کنار می‌رود. اگر هم کنار نمی‌خواهد برود، یک بُعدی جدا می‌شود که کارهای آن را می‌بیند. با تماشای آن؛ که معمار آن هست، خرابی‌هایش کم می‌شود. شما یک‌دفعه متوجه می‌شوید که ذهن‌تان می‌خواهد دوباره از چیزهای بیرونی هویت بکشد، به آن می‌خندید. می‌گویید آن‌جا دیگر زندگی نیست. نرو آن‌جا دیگر. نمی‌توانم من بروم آن‌جا دیگر. برای این‌که من زندگی را یافته‌ام.

غزل اصلی بیت چهارم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

به غیر خدمت ما که مشارق شادی‌ست

ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

به غیر از؛ زندگی می‌گوید: خدمت ما، خدمت ما یعنی چه؟

تو باید در خدمت ما باشی. الآن در خدمت کی هستی؟

خدمت من ذهنی هستی. خدمت نفس خودت هستی.

در خدمت یک موجود موهومی هستی که از هم‌هویت شدن با ذهنت زاییده شده. و پایین دارد می‌گوید که:

این شبیه خواب دیدن است.

که مشرق‌های شادی است، یعنی شادی از آن‌جا طلوع می‌کند.

پس خدمت ما و خدمت کردن به ما و در خدمت ما بودن مشرق‌های شادی است. از زبان زندگی می‌گوید.

می‌گوید: خلق تا حالا از جای دیگر شادی ندیده‌اند و در آینده هم نخواهند دید. همین جاهاست که وقتی مولانا با قاطعیت صحبت می‌کند و شما هم تجربه شخصی دارید و دیده‌اید که از طریق هم‌هویت شدن با متعلقات و با آن چیزهایی که به‌دست آورده‌اید و اشخاص نتوانسته‌اید شادی بگیرید، یک‌دفعه حرف بزرگان را متوجه می‌شوید و به تجربه خودتان نگاه می‌کنید. دیدن و آزاد شدن. می‌خواهید یک جایی بنویسید. دیدن این تجربه‌ها از طریق حرف بزرگان همان آزاد شدن است. پس می‌گوید که: طلوع شادی از آن‌جاست که ما خودمان را در اختیار زندگی قرار می‌دهیم و از اختیار خواسته‌های من‌ذهنی که من در آن است درمی‌آوریم. این نقدِ خودمان را که انرژی قابل مصرف است، خدمت معشوق می‌بریم و می‌گوییم که حالا شما ما را زندگی کن. از طریق ما عمل کن. از طریق ما فکر کن. آن موقع شادی طلوع می‌کند. یادمان باشد اسم آن چیزی که ما از طریق ذهن از چیزهای بیرونی می‌گیریم اسم آن خوشی است. هر چیزی که خوشی می‌آورد، آن طرف سکه ناخوشی است. هر چیز بیرونی که امروز شما را خوش می‌کند، فردا نبودش ناخوش خواهد کرد. یک سکه دو رو است.

ولی این شادی از ورای ذهن می‌آید. خوشی از تفسیر ذهن ما می‌آید.

به‌به عجب چیزی است!

گنج حضور

خُب؛ فردا می‌رود.

خُب فردا باید غصّه‌اش را بخوری. نه که ما نخواهیم،

[یا] از چیزهای بیرونی استفاده نکنیم،

نه که ما نخواهیم یک زبان جدید یاد بگیریم، درس بخوانیم و مدرک بگیریم، هدف بگذاریم و حتی پول درآوریم، شما به هر چه که در زندگی می‌خواهید که به آن برسید، این در واقع راه خلاقیت شماست.

به‌هر حال وقتی شما به گنج‌حضور می‌رسید، این انرژی زنده زندگی و خلاقیت زندگی از کانال شما باید جاری بشود، باید یک چیزی بسازید، باید یک چیزی خلق کنید، یک فعالیت خلاقانه در جهان مادی بکنید. پس بنابراین باید چیزهایی را از طریق ذهن‌تان بخواهید و شدید کار کنید تا به آن‌ها برسید در جهان مادی و جهان مادی را آبادان کنید. معنی آن این نیست که برویم گوشه خانه‌مان بشینیم و بگوییم خُب دیگر؛ ما به معشوق رسیده‌ایم! نه.

اتفاقاً هر کاری که می‌کنید، شادی از طریق شما به آن کار می‌ریزد. همه جا شادی با خودتان حمل می‌کنید. ولی این را الآن ما درک می‌کنیم که غیر از خدمت معشوق که مشارق شادی است، مشرق‌های شادی است، جایی که شادی طلوع می‌کند، در هیچ چیز دیگری شادی وجود ندارد. اگر دارد از طریق ذهن ما می‌آید، خوشی است. حالا مولانا یک تمثیل دیگر می‌زند:

غزل اصلی بیت پنجم:

مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۳۰۵۵

هزار صورت جُنْبان، به خواب می‌بینی

چو خواب رفت نبینی ز خلق دِیاری

دَبّار؛ یعنی کسی، آثاری.

می‌گوید: تو خواب که می‌بینی، این تمثیل بسیار بسیار گویا و مفید است که شب می‌خواهیم خواب می‌بینیم و این خواب مشخصاتی دارد که در حالت روز که داریم فکر می‌کنیم و با آن هم‌هویت می‌شویم.

مولانا می‌گوید این هم یک‌جور خواب است.

این خواب با آن خواب قابل مقایسه است.

پس ما دوبار بیدار می‌شویم. یکی از خواب شب بیدار می‌شویم.

یکی هم از این خواب که من فکر می‌کنم از فکرهایم آگاه نیستم و فکرهایم را نمی‌بینم.

بنابراین در فکرهایم جدی بودن و هویت وجود دارد و مرتب هر لحظه به خواب این فکرها می‌روم.

یک‌دفعه هم از این خواب بیدار می‌شوم.

خُب؛ خواب شبی که می‌بینیم یک مشخصاتی دارد.

گنج حضور

یکی این که زود از بین می‌رود. شما شاید ده دقیقه، نیم ساعت یا دو ساعت خواب می‌بینید. بعد که بیدار می‌شوید، آن اشخاصی که ساخته بودید، چه‌طوری ساخته بودید در خواب؟ این هوشیاری شما این‌ها را در خواب خلق کرده بود، این تصاویر را، می‌گوید: صورت‌های جنبان. این صورت‌های جنبان یعنی جنبنده را ذهن شما خلق کرده بود. صبح که بیدار می‌شویم، می‌بینیم خواب بوده و توهم بوده و دیگر نیست، رفت. ولی کاملاً توهم نبوده، برای این که یک خواب بیننده آن‌جا وجود داشته. خواب بیننده چه کسی بوده؟ شما بوده‌اید. اگر هوشیاری شما نبود، که خواب نبود اصلاً. یکی باید خواب ببیند که خواب وجود داشته باشد. یکی یعنی هوشیاری. حالا این خواب دیدن نشان این است که یک خواب بیننده‌ای وجود دارد. الآن هم که ما داریم در روز فکر می‌کنیم، خواب نیستیم، خواب شب نیستیم، ولی روز فکر می‌کنیم و با فکرهای مان هم‌هویت می‌شویم، به‌محض این که از این بیدار بشویم، گنج حضور متوجه می‌شویم که آن غصه، مُصه‌ها که می‌خوردیم همه از بین رفت، [دیگر] نیست.

غزل اصلی بیت پنجم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

هزار صورت جنبان، به خواب می‌بینی چو خواب رفت

وقتی خواب رفت نبینی ز خلق دَیّاری

هیچ آثاری از آن اشخاصی که در خواب بودند دیگر نیست.

صبح بیدار شدیم. یک‌دفعه دیگر بیدار می‌شویم به گنج حضور، هوشیاری حضور، می‌بینیم آن توهم‌ها و خواب‌هایی که می‌دیدیم بابا فلانی به من ظلم کرده، اموالم را خورده و بدبخت شدم و این همه رنجیدم، این همه غصه دارم، این همه درد کشیدم، من این‌ها را چه کار کنم، این‌ها همه خواب بوده. خواب روز بوده.

هوشیاری حضور که خود زندگی است، که شما بیدار می‌شوید، یک‌دفعه می‌بینید همان خاصیتی که در خواب بود، چه بود آن خاصیت؟ بیدار شدید تمام شد.

بیدار شدید این‌ها هم تمام می‌شود. ولی همین خواب دیدن روز ما نشان چیست؟ نشان این است که یک خواب بیننده وجود دارد. خواب بیننده هوشیاری حضور شماست.

هوشیاری حضور زنده به زندگی شماست که روی خودش قائم است. احتیاجی به چیزهای مادی ندارد.

شما می‌توانید با همین گفت‌وگوها به آن بیدار بشوید.

در شما هوشیاری حضور وجود دارد. حالا؛ پس همان‌طور که خواب ناپایدار است، این خواب‌های روزانه ما هم ناپایدار است و مرتب تجربه‌هایی هستند که می‌آیند و می‌روند.

ولی اصل همان‌طور که در خواب، هوشیاری شما بود، اصل هم الآن که ما داریم خواب می‌بینیم، مرتب صحبت می‌کنیم و با حرف‌های مان هم‌هویت می‌شویم، اصل هوشیاری زیرین حضور است.

و این جور خواب دیدن یعنی ناظر فکرها نبودن و در فکرها هویت گذاشتن و یک چیزی را خلق کردن که وجود ندارد،

گنج حضور

این خواب که اعتبار ندارد، مگر ما خواب می‌بینیم خواب ما اعتبار دارد؟ این خواب هم اعتبار ندارد. این خواب هم که آگاهانه نیست. وقتی شما فکر می‌کنید و با فکرهای تان هم‌هویت می‌شوید، حرف‌ها و رفتارها اعتبار ندارد. اگر کسی خواب باشد و چشم‌هایش بسته باشد، بلند بشود و یک حرف‌هایی را می‌زند، شما که اهمیت نمی‌دهید. یا می‌دهید؟ می‌گویید این خواب است و در خواب حرف می‌زند. الآن هم که یک نفر با فکرهایش هم‌هویت است، آن هم در خواب است. شما چرا حرف‌هایش را جدی می‌گیرید؟ شما که هوشیار به حضور هستید. یا باید جدی بگیریم؟ مولانا دارد خیلی محکم می‌گوید که:

غزل اصلی_ بیت ششم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

ببند چشم خَر و بَرگشای چشم خِرَد

که نَفْسُ همچو خَر افتاد و حِرصِ افساری

چشم خَر کدام چشم است؟ همین چشم خواب ماست. خَر سَمبلِ جهل است. وقتی ما زنده به هوشیاری حضور نیستیم، یعنی این لحظه از زندگی زنده بی‌خبر هستیم و هم‌هویت با فکرهای مان می‌شویم، یک موجودی را خلق می‌کنیم که توهم است و مثل خواب می‌ماند. چشم‌هایش بسته است. حالا هم باز است، چیزی را نمی‌بیند. می‌گوید: چشم خَر را ببند.

«ببند چشم خَر و بَرگشای چشم خِرَد»

خِرَد از جنس فکرهای هم‌هویت شده نیست. از جنس فکرهای من‌دار نیست. آن‌ها عقل معاشِ من‌دار است. راه آن این است که با زیاد کردن؛ من می‌توانم زندگی را زیاد کنم، با زیاد کردن متعلقات و با هم‌هویت شدن با آن‌ها من می‌توانم زندگی را در خودم زیاد کنم، زندگی را در خودم بیدار کنم. اصلاً شما از خودتان بپرسید که غیر از زیاد کردن چیزهای تان و متعلقات تان و حالا و چیزهای نرم‌افزار مثل سواد و غیره و این‌ها که شما می‌شناسید، غیر از زیاد کردن این‌ها شما راهی برای زیاد کردن زندگی تان می‌شناسید، از خودتان بپرسید؟ حالا اگر هم‌هویت شدن با این‌ها زندگی را زیاد نمی‌کنند که هیچ؛ کم هم می‌کنند، شما با این راه می‌خواهید زندگی را در خودتان بیدار کنید؟ پس مولانا بی‌خودی نمی‌گوید ببند،

«چشم خَر و بَرگشای چشم خِرَد»

خِرَد از جنس فکرهای هم‌هویت شده تکراری گذشته نیست. خِرَد آن شعوری است که از اعماق شما برمی‌خیزد و می‌آید. وقتی شما با این لحظه موازی هستید.

گنج حضور

فقط هم از شما می تواند صادر بشود. از شما می تواند، از من هم می تواند، از هر انسانی می تواند صادر بشود. وقتی هم خط با این لحظه هستید. خرد، عقل ذهن شما نیست. خرد، **intelligence** یا شعور زندگی است. که از شما بیان می شود. شما به عنوان من در آن دخل و تصرف نمی توانید بکنید. اگر بکنید، دیگر خرد نیست. پس خرد موقعی از ما بیان می شود که شما من ندارید و کاملاً موازی با زندگی هستید و زندگی شادی اش را و عقلش را و شعورش را از شما بیان می کند و زندگی شما را سازمان می دهد و اداره می کند، شادی اش را سرازیر می کند.

زندگی را در ذرات وجود شما مرتعش می کند. شما زنده تر می شوید و زنده تر می شوید، و زنده تر می شوید.

وقتی این طوری شما زنده می شوید، مولانا سطر بعدی می گوید:

این جا باغ عشق است. از این باغ عشق است که شما می توانید شیرینی زندگی را بگیرید.

« ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین »

از این باغ حس یکتایی با همه چیز و همه کس و از این باغ دیدن بی فرمی خودتان در خودتان و همین بی فرمی در دیگران و حس آن و حس این که شما آن هستید و از آن جنس هستید، به شما چه می دهد؟

عقیده؛ یعنی شیره و عسل. عسل شیرین را آن می دهد.

درضمن اشاره به این هم دارد که؛ اگر شما یک مفهوم را می خواهید درآورد که شیرین باشد و در زندگی استفاده کنید، از آن جا باید بیاورید.

غزل اصلی _ بیت هفتم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین

که طبع سرکه فروشت و غوره آفشاری

طبع؛ یعنی آن چیزی که تو از طریق پنج حواست می سازی، یعنی می بینی و می شنوی و با هر چه که می بینی و می شنوی هم هویت می شوی و از این چیزی ساخته می شود که اسم آن دوباره من ذهنی است و نفس است، این همیشه چون من در آن هست، سرکه فروش است و غوره می آفشارد.

یعنی زندگی شما را ترش می کند. این ترشی را به زندگی شما می آورد. به هر کاری دست می زنید، سردی اش را، بی روحی اش را و غمش را و دردش را می بینید.

برای این که با من با هر چیزی برخورد می کنید. من براساس جدایی است.

و وقتی به افراد انسانی نگاه می کنید، شما کاریکاتورهای بی جان می بینید با یک قضاوت.

گنج حضور

و می‌خواهید با آن‌ها برخورد کنید. خودت را هم کاهش دادی به یک کاریکاتور بی‌جان. حالا یک کاریکاتور بی‌جان با یک صورت بی‌جان می‌خواهد برخورد کند. با لیل‌ها، با برچسب‌ها و با قضاوت‌ها می‌خواهد رابطه برقرار کند. این عشق نیست. این همین سرکه‌فروش است. شما وقتی از جنس عشق هستید، از جنس زندگی هستید، بلند می‌شوید راه می‌آفتید، به درخت نگاه می‌کنید زندگی می‌بینید، به انسان دیگر نگاه می‌کنید، شیرینی می‌بینید و زندگی می‌بینید.

به حیوانات می‌رسید، همان زندگی را می‌بینید.

بنابراین هر جا می‌روید شیرینی می‌بینید. شما در کجا هستید؟

در باغ عشق؛ در بهشت.

حالا یکی که سرکه‌فروش است و غوره‌افشار است، من دارد، به درخت نگاه می‌کند، یک قضاوت منفی می‌کند، به انسانی نگاه می‌کند، می‌گوید این‌طوری است، آن یکی را نگاه می‌کند و یک قضاوتی می‌کند، از همه این‌ها یک تُرشی می‌آید.

به هر چه نگاه می‌کند ترشی می‌آید، و سردی می‌آید و غم می‌آید، و رنجش می‌آید.

در کجا زندگی می‌کند؟

درست حدس زدید. در جهنم زندگی می‌کند.

غزل اصلی__ بیت هشتم:

مولوی، دیوان‌شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا به جانب دارالشفای خالق خویش

کز آن طبیب ندارد گریزِ بیماری

دوباره ما را به خانه شفا دعوت می‌کند. دارالشفای یعنی بیمارستان. جایی که ما باید برویم و شفا پیدا کنیم. و اگر شفا پیدا کنیم دیگر مریض نمی‌شویم. و منظور مریضی جسمی نیست. بلکه این هم‌هویت‌شدگی با متعلقات و چیزهای به‌دست‌آوردنی یک‌جور مریضی است که گاهی اوقات مریضی جسمی هم از آن می‌آید.

می‌گوید که: هیچ‌کس نمی‌تواند از این طبیب فرار بکند.

البته می‌توانست گریز بگوید.

این کلمه می‌توانست گریز باشد.

یعنی هیچ‌کس چاره‌ای جز این‌که به این خانه شفا برود ندارد.

هیچ‌کدام از ما بیماران، بیمار به‌لحاظ این‌که هم‌هویت با جهان مادی هستیم، علاجی نداریم و چاره‌ای نداریم جز این‌که به این فضا برویم. دارالشفای خالق ما کجاست؟

فضای همه امکانات و بی‌نهایت عمیق این لحظه یا فساداری این لحظه؛ که از هم‌خط شدن با رویداد این لحظه در ما خودش را نشان می‌دهد.

گنج حضور

بیا این جا. یعنی ما می آییم به فضای همه امکانات این لحظه و در این جا هویت مان را از این فضا می گیریم و به رویداد و اتفاق این لحظه؛ که بدن مان هم جزء آن است نگاه می کنیم.
و وقتی شفا پیدا کردیم دیگر مریض نمی شویم.
و گرچه ما هم هویت شدگان ذهنی فکر می کنیم احتیاجی به این دکتر نداریم، ولی مولانا خیلی قطعی در این غزل به ما می گوید که: تو نمی توانی گزیر داشته باشی.
علت این که گریز خواندم؛ به این دلیل است که استاد فروزانفر گریز نوشته اند، ولی گزیر هم خیلی خوب به این بیت می خورد.

« کز آن طبیب ندارد گزیر بیماری »

یعنی چاره ای جز این ندارد که به این طبیب برود.
حالا این طبیب دارد می گوید که: شبیه سر روی بدن است.

غزل اصلی _ بیت نهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه

بپیچ گرد چنان سر، مثال دستاری

ما جزء جهان هستیم. پس سر فکرکننده جهان می گوید: آن شاه است. آن شاه خودش را به ما موقعی که با این لحظه هم خط شویم نشان می دهد. ما الآن می دانیم که اگر هوشیاری حضور، هوشیاری که در عمق ما وجود دارد، اگر ما را اداره نکند، همین الآن اگر نباشد، ما نمی توانیم فکر کنیم و نمی توانیم تشخیص دهیم. تشخیص از آن جا می آید.
منتشر شده در وجود ما و تمام امور ما را اداره می کند.
ما به وسیله ذهن مان؛ مثلاً سیستم عصبی مان را، یا گردش خون مان، یا هاضمه مان یا کارهای غددمان را آگاهانه با ذهن مان ما انجام نمی دهیم، بلکه یک « **intelligence** یا شعور » انجام می دهد که بسیار بزرگتر از هوشیاری محدود ذهنی است که ما اصل می دانیم.

و می گوید: جهان مثل تن بدون سر است بی آن شاه. و به ما می گوید:

« بپیچ گرد چنان سر »

یعنی تو توجه زنده ات را بگذار روی چنین فضایی و بپیچ گرد چنان سر

گنج حضور

مثل همان شالی که به سر می‌بندند، دستار، همین‌طور بیچ و دور آن بمان یعنی تو توجه خودت را از این سر و عقل، از این خرد بر ندار. فکر نکن که اگر این هوشیاری محدود حاصل از افکار گذشته را بکار ببری می‌توانی به زندگی‌ات سامان دهی. بدون آن **intelligence** "شعور" تو تن بی‌سر هستی

غزل اصلی، بیت دهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

اگر سیاه نه‌یی، آینه مده از دست

که روح آینه توست و جسم زنگاری

پس می‌گوید: ز تمثیلی استفاده می‌کند که قدیم فکر می‌کردند سفیدها زیبا هستند و سیاه‌ها زشت هستند و سیاه‌ها آینه نمی‌گرفتند به صورت‌شان نگاه کنند.

فکر می‌کردند که زشت هستند.

می‌گوید: اگر تو سیاه نیستی، حالا سیاه نیستی تمثیل است.

اگر از جنس من‌ذهنی نیستی، هفته گذشته داشتیم دود، اگر از جنس من نیستی، چون ما من‌مان را اگر در آینه ببینیم خیلی زشت است. ما الآن متوجه نیستیم چه کارهایی داریم با من‌مان می‌کنیم.

اگر ما می‌دیدیم که با من‌داری خودمان چه مشکلاتی برای خودمان و دیگران ایجاد می‌کنیم، من‌مان را رها می‌کردیم. بنابراین در آینه نمی‌خواهیم ببینیم.

شاید یکی از دلایلی که نمی‌خواهیم بکشیم عقب و با این بُعد حضور به من‌مان نگاه کنیم این‌است که نمی‌خواهیم قبول کنیم که این کارها را ما می‌کنیم.

و یکی از ابزارهای من‌ذهنی که ملامت است، ملامت یعنی این‌که ما مسئول نیستیم و دیگران می‌کنند.

من‌ذهنی نمی‌خواهد این ابزار را از دست بدهد.

به این ابزار متکی است.

پس می‌گوید: اگر تو این‌طوری نیستی، آینه را از دست نگذار.

برای این‌که روح آینه توست و این جسم زنگ روی آینه است.

وقتی ما هم‌خط با این لحظه هستیم و اتفاق این لحظه که محتوای ماست با آن در توافق هستیم در این لحظه، معنی‌اش این نیست که نمی‌خواهیم رویداد این لحظه را تغییر بدهیم و جهان را به‌صورت بهتری دریاوریم، اتفاقاً می‌خواهیم.

ولی ما وقتی هم‌خط می‌شویم به‌طور کامل با این لحظه، روح ما آینه ماست. به‌محض این‌که مقاومت می‌کنیم به این لحظه، زنگار روی آینه به‌وجود می‌آید. یعنی وقتی جسم ذهنی به‌وجود می‌آید، این زنگ روی آینه است. هر چه زنگ روی آینه زیاد می‌شود ما نمی‌توانیم درست ببینیم.

گنج حضور

« که روح آینه توست و جسم زنگاری »

جسم، منظور جسم ذهنی و این توهم ذهن است که ما غیر از فکرهای مان و این بدن فیزیکی مان چیز دیگری نیستیم. این اشتباه؛ اشتباه اصلی و هسته‌ای ماست که ما غیر از بدن مان و فکرهای مان چیز دیگری نیستیم. چون این جسم آسیب‌پذیر است این را ذهن ایجاد می‌کند، دائماً ما می‌ترسیم. چون می‌ترسیم کارهایی می‌کنیم که دائماً خودمان و دیگران را عذاب می‌دهیم. همین عذاب دادن معنی‌اش گاهی اوقات می‌گوییم گناه است.

« که روح آینه توست و جسم زنگاری »

در حالت هم‌خط‌شدگی با این لحظه هوشیاری حضور ما بر روی خودش منطبق است و ما حس می‌کنیم که آن بُعد بی‌فرمان هستیم و تمام هویت مان کشیده شده از جهان بیرون و آمده به درون خودمان. و الان مولانا سؤال می‌کند یا از زبان زندگی سوال می‌کند:

غزل اصلی _ بیت یازدهم و دوازدهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۵۰

کجاست تاجرِ مسعود مشتری طالع

که گرم‌دارِ منش باشم و خریداری

بیا و فکرت من گُن که فکرت دادم

چو لعل می‌خری از کانِ من بخر باری

می‌گوید: این تاجر مسعود یعنی نیک‌بخت؛ نیک‌بخت مشتری طالع، مشتری طالع یعنی طالعش به مشتری رفته. به‌لحاظ ستاره‌شناسی، مشتری سعد است.

کسی که سرنوشتش را مشتری کنترل می‌کند، این‌ها را؛ مولانا به آن‌ها معتقد نیست، فقط دارد تمثیل می‌زند.

خلاصه کدام یکی از ما مشتری نیک‌بخت با طالع سعد هستیم؟

زندگی می‌گوید که: من گرم‌دارش باشم. من بازارش را گرم کنم.

من مُشَوِّق به زندگی باشم و من خریدار او باشم.

پس مشخص می‌شود که زندگی می‌خواهد ما به طرفش برویم. می‌خواهد خودش را از طریق ما بیان کند.

می‌خواهد ما به وضعی برسیم که ما نداشته باشیم.

گنج حضور

و گاهی اوقات از روی مهر اتفاقاتی به وجود می‌آید که البته نتیجه کارهای ما است و ذهن ما آن‌ها را منفی تفسیر می‌کند برای ما می‌آفتد تا تغییر مسیر بدهیم و برگردیم به هماهنگی با زندگی.
حالا اگر شما حقیقتاً نیک‌بخت و خریدار یعنی تاجر هستید واقعاً،
تاجر چی؟ تاجر زندگی.

می‌خواهید معشوق شما را بخرد.
چیزهای بد شما را بخرد و به شما زندگی بدهد و در آن حالت دیگر شما هم خواهید بود و هم نخواهید بود.
یعنی من نخواهید داشت ولی حس خواهید کرد که زنده‌اید و زندگی از شما بیان می‌شود.
اگر همچون تاجری شما هستید، زندگی می‌خواهد بازار شما را گرم کند و جنس شما را بخرد. و الآن می‌گوید:

« بیا و فکرت من کن »

بیا توجهات را بگذار روی من. فکرت من کن دو معنی دارد.
یکی این‌که توجهات را بگذار روی من، یکی این‌که اجازه بده من از طریق تو فکر کنم، من اندیشه کنم، من ذهنت را به کار بیندازم،
من از طریق تو خلق کنم.

« بیا و فکرت من کن که فکرت دادم »

من دادم به تو این نیروی ذهن و اندیشه را.
حالا که تو لعل می‌خری.
لعل؛ ماده شفاف رنگی معمولاً به رنگ قرمز و از وسایل زینتی، بهترینش می‌دانید که لعل بدخشان بود.
می‌گوید: اگر تو لعل می‌خری. لعل می‌خری یعنی چه؟
تو می‌خواهی چیز عالی درست کنی. تو می‌خواهی زندگی را صرف این بکنی یا سرمایه‌گذاری به ایجاد یک چیز عالی بکنی، تو بیا
از معدن من بخر این لعل را.

« از کان من بخر باری »

باری؛ یعنی یک‌دفعه بیا از من بخر.
درضمن این معنی را هم می‌دهد که یک بار، بار می‌دانید که قدیم به اندازه‌ای که مثلاً یک چهارپا بتواند ببرد، یک باری که می‌توانی
حمل کنی از من بخر. یعنی چه؟

متن برنامه شماره ۲۰۴

گنج حضور

یعنی یکبار این هوشیاری حضور را امتحان کن. اجازه بده هویتت جمع بشود از چیزهای مادی و بیا به این لحظه، و یکبار این لعل زندگی را بخر و زندگی کن بین چه مزه‌ای می‌دهد. یک بار. یکبار؛ یا یک بار بزرگ که بتوانی حمل کنی. و این‌ها در واقع همان شکاف‌هایی است که در تَسَلُّسُل فکر شما به وجود می‌آید، شما به وجود می‌آورید تا زندگی خودش را به شما نشان دهد و مزه‌اش را به شما بچشاند.

غزل اصلی_ بیت سیزدهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

به پایِ جانبِ آن کس برو که پایت داد

بدو نگر به دو دیده که داد دیداری

ما قدرت حرکت داریم. درضمن قوه بینایی داریم. این سه تا چیز را داریم که این‌جا دارد می‌گوید: یکی قدرت اندیشه است، یکی قدرت بینایی ما است، نه این بینایی، بلکه قدرت تشخیص و قدرت خلق اندیشه و حرکت. حالا می‌گوید که: پای داری به سمت کسی برو که به تو پای داده.

« بدو نگر به دو دیده »

یعنی تمام دیده، تمام قوه بینشت را، دیدنت را به کار بینداز به دیدن کی؟ که به تو قوه بینایی داده. همه این دعوت برای این است که ما بیاییم از زندگی موجود در این لحظه استفاده بکنیم، هم برای شادی خودمان و هم برای آبادانی جهان. هم برای آفرینندگی و هم برای سامان دادن به وضع زندگی خودمان و پیرامون‌مان. هر سه را به کار بینداز. الان می‌گوید که:

« دو کف داری به شادی او زن »

غزل اصلی_ بیت چهاردهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

و کف به شادی او زن که کف ز بحر ویست

که نیست شادی او را غمی و تیماری

گنج حضور

پس دو تا کف داریم. شما این دو تا کف را می‌زنید به شادی او. برای این که کف از دریای وی است. دارد با کف بازی می‌کند. ضمن این که دو کف داری می‌زنی، باز هم می‌دانی که این کف است. یعنی دارد می‌گذرد، به آن نباید بچسبی. ولی این کف برای این است که شادی او در جهان بیان شود. یعنی تمام امکانات تو، این فیزیک تو، قدرت تشخیص تو، دو چشم بینای تو و قدرت حرکت تو باید در خدمت بیان شادی زندگی باشد.

« دو کف به شادی او زن که کف ز بحر ویست »

کف دوم که از دریای ویست. به این دلیل می‌گوید: کف که شما به آن نچسبید، کف است.

« که نیست شادی او را غمی و تیماری »

تیمار در این جا به معنی رنج و درد است. که شادی او غم و رنج و درد ندارد. درحالی که شادی ذهنی که شما تفسیر مثبت می‌کنید از اتفاقات و خوش حال می‌شوید، این تیمار دارد. این به دنبالش رنج دارد. وقتی شما با این شادی هم‌هویت می‌شوید، دنبالش غم دارد. ذهن با دویی کار می‌کند. نمی‌شود چیزی برای شما در این جهان خوشی بیاورد و دنبالش غم نیاورد. برای این که این خوشی، در آن من وجود دارد. فردا این می‌خواهد از بین برود و من شما را بخواهد بشکند. من شما نمی‌خواهد بشکند. می‌خواهد مقاومت کند. نمی‌خواهد این را از دست بدهد. غم دارد، رنج دارد و درد دارد. شما از این دردها خیلی زیاد دیده‌اید. گفتم دیدن این‌ها و شنیدن این‌ها معادل آزاد شدن است.

غزل اصلی _ بیت پانزدهم:

مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۳۰۵۵

تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او

که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری

الآن به شما می‌گوید: که تو وقتی به هوشیاری حضور می‌رسی یا الآن بدون گوش بشنو.

با این گوش نشنو. بی زبان بگو.

بی زبان بگو یعنی در ذهنت جمله نساز که با او گفت و گو کنی.

با جملات ذهنی گفت و گو نکن.

پس ما مجبوریم که این بُعد بی‌فرم خودمان را زنده کنیم که این فرم بی‌فرم مان با معشوق حرف بزند و بدون گوش بشنود.

گنج حضور

برای این که می گوید که: شما هر چه که می گوید.
هرچه که می گوئیم یعنی اول به ذهن مان آمده، ذهن ما آن را گفته و بعد به زبان آمده.
اگر به گفته زبان ما توجه می کنیم و این را جدی می گیریم، در این صورت هویت و حس وجود می رود به آن و این خلاف زندگی است.

« نیستیم بی خلاف و آزار »

وقتی شما خلاف می کنید که از قانون زندگی سرپیچی می کنید که نباید بکنید، شما نباید حرف بزنید و با حرف های تان هم هویت بشوید. این خلاف قانون زندگی است.
اگر این خلاف را بکنید، به دنبالش آزار می آید.
نمی شود شما منی براساس چیزی بسازید و آن را به زبان بیاورید، دنبال آن رنج نداشته باشد. این امکان ندارد.
پس بنابراین ما بی گوش می شنویم و بی زبان با معشوق گفت و گو می کنیم.
این موقعی میسر خواهد شد که در شما یک مقداری هوشیاری حضور به وجود آمده باشد.
امروز مولانا راهنمایی های خیلی زیادی به ما کردند.
از شما خواهش می کنم چندین بار این غزل را بخوانید.
و ان شاء الله که معنا خودش را برای شما نشان دهد و مقدار زیادی هوشیاری حضور برای شما به وجود بیاید.
اجازه بدهید مطلب را من همین جا تمام کنم، مقدار زیادی مثنوی بود که برای هفته بعد می گذاریم.

با تشکر از شما که به این برنامه توجه فرمودید و با تشکر از همکاران اتاق فرمان با شما تا هفته بعد خداحافظی می کنم.
خدا نگه دار